



داوود

هنوز پا به عرصه شباب نهاده بود که در کنار همسر مجاهد خویش، با چهره کریمه استبداد و ظلم آشنا شد و دلش آسودگی «در جریده ره سپردن» و «کنج عاقبت برگزیدن» را به کناری نهاد و آموخت که زمانه آلوده به عنف ستمکاری، مردان مردی چون شوی او را تاب نخواهد آورد و در این آوردگاه سترگ که مدعیان پهلوئی از میدان می گریزند و تنهایی، سرنوشت محتوم تمامی کسانی است که به ندای مولای خویش، علی(ع)، لبیک گفته اند، این اوست که باید با صلابت و استوار، سنگر خانواده را پاس بدارد تا آن مجاهد نستوه، فارغ از دغدغه خان و مان، بیکه و تنها قدم در راهی بگذارد که سیاهی و بی انتهایش، لوزه بر اندام دیگران انداخته بود. و بدین سان است که این بانوی صبور بی آنکه لحظه ای از «نداشتن ها» و «در خوف و رجا زیستن ها» گلابه کند و یا بگذارد فرزندان بداند چه آشوب ها بر جان دارد و چه اندوه عمیقی بر دل، سالیان سال، گمنام و بی صدای رنج زندان ها و تبعید ها و بیماری های شوی خویش را بر دوش کشید و تنها محرم رازهای سر به مهر او، کاغذ سپیدی بود که پس از فویش در دی ماه سال گذشته، پیدا شد. این خاطرات فقط تا مقطع راهپیمائی تاسوعا در در بر می گیرند و متأسفانه به علت بیماری ایشان، ناتمام مانده است. لازم به ذکر است که این خاطرات برای نخستین بار در نشریه شاهد باران منتشر می شوند.

■ خاطرات منتشر نشده مرحومه بتول علایی فرد،

همسر آیت الله طالقانی

## نشاط یک رنج مدام...

قول حالائی ها باز پرس، پرسیدم، «چه کار دارند؟» گفتند، «می گویند جواز عمامهات را بیآور و نشان بده و برگرد. می خواهند مرا با جواز ببرند.» آقا را بردند. شب شد و آقا نیامدند. هوا هم سرد بود و برف می بارید. آقای مزینی که منزلشان تقریباً به ما نزدیک بود و تلفن داشتند، آمدند در منزل ما و گفتند که آقا به منزل ایشان تلفن کرده و خبر داده اند که، «من شب نمی آیم، به خانم خبر بدهید که منتظر من نباشند.» مادر آقا که حاضر بود بنا کرد به گریه و زاری کردن و گفت، «دیدید بچه ام را دوباره گرفتند؟» آقای مزینی که فکر می کرد آقا در جانی مهمان بوده و از آنجا تلفن کرده، پرسید، «چطور شده؟» ما هم همه ماقوع را برایشان شرح دادیم. ایشان گفتند، «من فردا تعقیب می کنم و غذا هم برایشان می دهم پیشخدمت اداره ببرد و جوابش را به شما می دهم.» فردای آن روز، من و مادر آقا تا بعد از ظهر، هر چه

آنجا. آن روز گفتند، «من ناهار نمی آیم و شب برمی گردم.» اتفاقاً مادرم برای کمک به من و اسباب کشی و جابه جایی وسایل منزل آمده و پیش من بود. آن روز آقا رفتند و شب برنگشتند. فردای آن روز برادر آقا، آسیدحسین، طرف های عصر آمد منزل جدید و خانه نوئی را تریک گفت و پرسید، «می دانید داداش کجاست؟» گفتم، «از دیروز که رفته، هنوز نیامده.» آسیدحسین گفت، «داداش را گرفته اند.» گفتم، «چرا؟» گفت، «برای عمامه بعد ما را دلداری داد و گفت، «یک بالش و پتو بدهید که برایش ببرم. مقداری هم نان روغنی و پنیر و خرما برایش می خرم و می فرستم.» ما بالش و پتو را آماده کردیم. پرسیدم، «چه اتفاقی افتاده؟» گفت، «همان دیروز که از منزل به مقصد منزل آقای کمره ای برای درس می رفته اند، می بینند که نزدیک حسن آباد، یک مغازه را دزد زده، ناراحت می شوند. کلانتری در نزدیکی همان محل بوده. آنجا که می رسند، جلویشان را می گیرند و می گویند، «شماها دروغگو و دزد هستید.» آقا را داخل کلانتری می برند و چون به مقامات بالا توهین کرده اند، به شهربانی منتقلشان می کنند.» آقا بعد از پنج روز به قید ضمانت آزاد شدند. ۱۳ روز گذشته بود که یک روز مادر و خاله شان مهمان ما بودند. در منزل را زدند. من رفتم و در باز کردم، دیدم دونه را با لباس شخصی آمده اند و آقا را می خواهند. آقا را صدا زدم. آمدند. وقتی از دم در برگشتند، دیدم رنگ و رویشان پریده. پرسیدم، «اینها کیستند؟» گفتند، «اینها مستنطقند.» به قول آن وقت ها و به

در اسفند ۱۳۱۶ با آیت الله طالقانی ازدواج کردم. چون در بچگی پدرم را از دست داده بودم، سرپرستی ما به دست مادرم و دائی ام بود که مخارج ما را تأمین می کرد. مادرم علاقه داشت که ما درس بخوانیم. چون شش ساله شدم، مرا به دبستان فرستاد. در سن ۱۲ سالگی، دوره ابتدائی را به پایان رساندم و سال بعد که باید به دبیرستان می رفتم، رضا شاه دستور داد که شاگردان مدارس باید بی حجاب شوند. خانواده ام متدین بودند و مادرم در دوران بی حجابی، تقریباً ۴ سال از منزل بیرون نرفت. یک سال در منزل ماندم و سال بعد به دبیرستان رفتم و در دبیرستان شمس المدارس که در آن وقت، پشت مسجد سپهسالار بود، درس می خواندم. آن دبیرستان کلاس هشت نداشت و از کلاس هفتم به نهم که همان کلاس سوم دبیرستان است، می رفتند.

من هم مشغول درس خواندن بودم که در اسفند همان سال با آیت الله طالقانی که با ما فامیل هم بودند، ازدواج کردم. ازدواج ما خیلی ساده و مختصر انجام گرفت. چون قضیه بی حجابی بود، نمی توانستم به راحتی بیرون بروم و هر وقت می خواستم به منزل مادرم بروم، آقا، صبح زود، مرا از کوچه پسکوچه ها می بردند منزل مادرم و خودشان می رفتند و شب دوباره می آمدند و مرا می بردند که کسی مزاحم نشود. مدت دوسال و اندی، در منزل پدری آقا، با مادر و دو برادرشان سیدتقی و سیدآقا که همگی تحت سرپرستی آقا بودند و ایشان مخارجشان را تقبل کرده بودند، زندگی کردیم. پس از این مدت به منزل دیگری که در نزدیکی راه آهن بود، رفتیم و دو اتاق اجاره کردیم و به آن منزل منتقل شدیم. امروز که به منزل جدید رفتیم، فردای آن روز، آقا صبح رفتند منزل آقای کمره ای که در محضر ایشان درس می خواندند. منزل آقای کمره ای دور و پشت مسجد سپهسالار بود. آقا از خانه پیاده می رفتند تا



ازدواج ما خیلی ساده و مختصر انجام گرفت. چون قضیه بی حجابی بود، نمی توانستم به راحتی بیرون بروم و هر وقت می خواستم به منزل مادرم بروم، آقا، صبح زود، مرا از کوچه پسکوچه ها می بردند منزل مادرم و خودشان می رفتند و شب دوباره می آمدند و مرا می بردند که کسی مزاحم نشود.



خرزائی آمد و ما را برد منزل آقای معززى که با ماشین ایشان به لوسان برویم. منزل آقای معززى نشسته بودیم که تلفن زنگ زد. آقای خرزائی گوشى را برداشت. وقتی صحبت کرد من دیدم ایشان ناراحت شد و رنگ و رویش پرید. گوشى را که گذاشت گفت، «از ده آمده و گفته اند که چند ماشین جیب به طرف ده می روند.» من گفتم، «فندنند آقا را بگیرند.» آقای خرزائی گفت، «شما چه کار می کنید؟» گفتم، «من می روم منزل، ولی شما یک نفر را به ده بفرستید که خبر بیاورد.» ایشان هم همین کار را کردند. ساواکى ها اول می روند باغ آقای معززى که به ده نرسیده بود؛ باغبان را کتک می زند و سراغ آقا را از او می گیرند. او اظهار بی اطلاعی می کند. آنها همه جارا می گردند و بعد به ده می روند. چون ده در بلندی بوده، آقا اینها را می دیده اند. لباسشان را می پوشند و می آیند وسط ده می ایستند. اینها می آیند. آقا می گویند، «من که فرارى نیستم. چرا متعرض مردم می شوید؟» خلاصه آقا را می آورند زندان قصر به زندان مجرد. ما بین راه، یکى از ژاندارم ها می گوید، «آقا! اینجا ماست می فروشند. می خواهید برای شما ماست بخرم؟» آقا بعداً که برای ما تعريف کردند، گفتند، «پیش خودم گفتم من را دارند می برند زندان. ماست به چه دردم می خورد؟» وقتی به آن زندان مخوف رفته و داشتم ازگرمایم هلاک می شدم، آن ماست

**رئیس دادرسی ارتش به آقا می گوید، «چرا نواب را در منزلت راه دادی؟» آقا به او می گویند، «درب منزل به روی همه باز است من سید اولاد پیغمبر را که به به من پناه آورده، راهش ندادم؟ تو هم که دشمن هستی، اگر روزی به من پناه بیاوری، تو را هم راه می دهم و به دست دشمن نمی دهم.»**

رفته بودند. آن شب مقارن ساعت یازده شب بود که یک گردان نظامی با اسلحه، منزل و کوچه های اطراف را محاصره کردند که مبادا آندو فرار کنند. آنها همان روز از منزل ما رفته بودند، ولی ماموران با وحشیگری، در منزل مرا شکستند و وارد منزل شدند و ما و بچه ها که خواب بودیم، بیدار شدیم. من به شدت ناراحت شده بودم و قادر به هیچ کاری نبودم. دختر بزرگم، بدری، را در آغوش گرفتم و آقا با افسرها و ساواکى ها منزل را گشتند، ولی کسی را پیدا نکردند. بعد آقا با آنها دعوا کردند و گفتند، «شما مأمور امنیت مملکت هستید که این وقت شب می ریزید توی منزل مردم و زن و بچه ها را ناراحت می کنید؟» بعد، آقا به آنها پرخاش کردند و آنها آقا را با خودشان بردند. من گفتم، «در منزل را شکسته اید. ما هم که مرد نداریم، امنیت نداریم.» گفتم یک پاسبان می گذاریم درب منزل. گفتم، «به پاسبانان هم اطمینان نداریم.» آقا را بردند زندان و چند روزی نگه داشتند و بعد با وساطت آقای حاج سید غلامرضا سعیدی آزاد شدند. رئیس دادرسی ارتش به آقا می گوید، «چرا نواب را در منزلت راه دادی؟» آقا به او می گویند، «درب منزل به روی همه باز است من سید اولاد پیغمبر را که به من پناه آورده، راهش ندادم؟ تو هم که دشمن هستی، اگر

روزی به من پناه بیاوری، تو را هم راه می دهم و به دست دشمن نمی دهم.»  
 البته نواب یک ماه دیگر هم در قضیه کشتن کسروی، مدت چهل روز در منزل ما بود و بعد آقا او را به طالقان فرستادند و در ده «ورکش» اقامت داشت تا اینکه یک قدری اوضاع و احوال بهتر شد و بعد به تهران آمد.  
 در بهمن ۴۱، به خاطر رفتارند شاه، همه نهضت آزادی ها و جبهه ملی ها را گرفتند و بعد از ۷ ماه که آقا در تهران بودند، در روز اول محرم ۴۲ که مناصف با ۱۵ خرداد بود، ایشان را از زندان آزاد کردند. من تعجب کردم، چون اوضاع و احوال شلوغ بود. به آقا گفتم، «شما را چرا آزاد کردند؟» گفتم، «نمی دانم.» البته چون مدرکی از آقا نداشتند، می خواستند توسط ساواک یک کارهائی را انجام بدهند و برای آقا مدرک درست کنند. آقا بعد از چند روز رفتند مسجد و در مسجد تمام گزارشات ماه رمضان در زندان را تعريف کردند که در سحر ماه رمضان یک سیب زمینی به ما می دادند و با آن غذا روزه می گرفتیم. شب عاشورا قرار بود دانشجویان به مسجد آقا بیایند. مشهدی ابراهیم، خادم مسجد از آقا کسب تکلیف کرد. آقا گفتند، «در مسجد را ببند و کسی را راه نده.» چون به آقا خبر داده بودند که اوضاع خراب است، بعد دوباره مشهدی ابراهیم تلفن زد و گفت، «آقا ساواکى ها آمدند و در مسجد را شکستند و با کفش رفتند روی منبر و عده ای هم با کفش پای منبر نشستند.» روز عاشورا خبر آوردند که در قم، آقای خمینی را گرفته اند و گفتند آقا! صلاح نیست شما منزل باشید. آقا هم چند روزی از منزل بیرون رفت و در منزل فامیل و بستگان به سر برد. آقای معززى که دوست آقای صادقی بود، در لوسان باغی داشت. ایشان آمد و گفت آقا بیایند لوسان. البته آقا به منزل ایشان هم نرفتند و توی ده، منزل کس دیگری رفتند. بعد از چند روز ابوالحسن و حسین رفتند پیش آقا و یکی دو روز بودند و برگشتند. همان روز که ابوالحسن از پیش آقا می آید، می رود به منزلشان در شمیران. اهل خانه می گویند، «برونان بگیر» که در نانوایی، ساواکى ها او را می گیرند و کتکش می زنند و جای آقا را از او می پرسند. بعد هم ابوالحسن را به زندان می برند. بچه ها که آمده بودند، آقا سفارش کرده بود که من و مهدى و مجتبی که کوچک بود، مقداری لوازم خوراکی از قبیل برنج و باقی مخلفات برداریم و برویم پیش آقا. عصر همان روز آقای

منتظر نشستیم، جوابی نیامد. بعد مادر آقا به من گفت، «تو منزل آقای مزیتی را بلدی؟» گفتم، «آری» آن موقع، رئیس شهربانی، مختاری بود. رفتم منزل آقای مزیتی. ایشان فرمودند، «هرچه پرسیدم، مکانشان را پیدا نکردم، غذا هم فرستادم، نپذیرفتند.» در آن موقع ها رضاشاه، اشخاص را با صندلی الکتریکی و ادوات دیگر به قتل می رساند. من اینها را شنیده بودم و خیلی مضطرب شدم و از منزل آقای مزیتی گریه کردم تا به نزدیکی منزل رسیدم. مادر آقا چون منتظر من بود، سعی کردم از گریه خودداری کنم؛ اما وقتی که مادر آقا پرسید، «چه شده؟» بنا کردم گریه کردن. او هم یک مادر بود. سرش را روی کرسی گذاشت و چیزی نگفت. وقتی من ساکت شدم، پرسید، «چه شده؟» این طور شده. و ماجرا را تعريف کردم. بعد ایشان من را برداشت و برد به منزل خودشان در قنات آباد. البته آقا پس از دو ماه زندان، در شب عاشورا به قید ضمانت، آن هم برای چند روزی، توسط رئیس زندان، آقای مهربانی که جوانی متدین و فهمیده بود، آزاد شدند. او گفته بود، «حیف است که ایشان شب عاشورا در زندان باشد.» در غیبت آقا، ما منزل را تخلیه کردیم و اثاثیه خود را یک گوشه منزل قنات آباد گذاشتیم تا آقا بیایند و ببینیم چه باید کرد. ما نمی دانستیم که ایشان فقط برای چند روز آزاد شده اند. به منزل آقای توسلی در گذر قلی منتقل شدیم و دو اتاق در منزل ایشان اجاره کردیم، اما باز بعد از چند روز آمدند سراغ آقا و ایشان را برای بار سوم به زندان بردند. خلاصه سه ماه زندان برایشان بریدند که چند روزش کم بود که آقای مهربانی، رئیس زندان، خرید و ایشان آزاد شدند.

بعد از مدتی باز به منزل قنات آباد برگشتیم و در آن منزل، بدری، بچه اولمان متولد شد. بعد از یک سال، مادر آقا سکنه کرد و مریض شد و تقریباً سه سال بیمار بود. بدری ۲/۵ سال داشت که از منزل قنات آباد به منزل قلعه وزیر منتقل شدیم. پانزده روز بعد از انتقال به قلعه وزیر، وحیده متولد شد. تقریباً ۲۰ سال و اندی در قلعه وزیر سکونت داشتیم.

در سال ۳۳ به خاطر نواب صفوی که چند روزی در منزل ما بود، به سراغ ما آمدند. دوروزی می شد که نواب از منزل ما رفته و فردایش او را گرفته بودند. شب بعدش به منزل ما ریختند که طهماسبی و عبدخدائی را دستگیر کنند که آنها هم از منزل ما





را در ژاندارمری ماندند و روز بعد، دوباره ایشان را به زاهدان بردند و در زاهدان تحویل شهربانی دادند. آقا در زاهدان سراغ آقای کفعمی را می‌گیرند که امام جماعت و جمعه زاهدان بودند و می‌گویند، «منزل ایشان همین نزدیکی است.» به آقای کفعمی خبر می‌دهند. آقای کفعمی می‌آید ژاندارمری. در این فاصله، آقا می‌گویند، «مرا ببرید منزل آقای کفعمی تا کارها روبه راه شود.» آقا می‌روند منزل آقای کفعمی. در آنجا چشمشان می‌افتد به تلفن. می‌گویند، «می‌شود با تهران تماس بگیرم؟» ایشان می‌گویند، «چرا نشود؟» بعد به ما زنگ زدند. ما مشغول خوردن ناهار بودیم. البته من صبح همان روز رفته بودم دادرسی ارتش که بیرسم آقا را کجا برده‌اند، چون به حرف آنها اعتماد نداشتم. آنها گفتند، «نامه بنویس، تا ده روز دیگر جواب می‌آید.» گفتیم، «تا ده روز دیگر خودم پیدایشان می‌کنم. نمی‌توانم آن قدر معطل شوم.» آقا زنگ زدند و گفتند، «من الان زاهدان هستم. تا یک ساعت دیگر، مرا با ماشین به زابل می‌برند.» بعد از ۲۵ روز، من و مجتبی برای دیدن آقا به زابل رفتیم. با هواپیما به زاهدان و روز بعد به زابل. چون روز اول، من در هواپیما حالم به هم خورد؛ به منزل یکی از اقوام دامادمان که در هواپیما با ما بود، رفتم و شب هم رفتم منزل آقای کفعمی و صبح روز بعد به گاراژ مسافرتی رفتم و عازم زابل شدم و یگراست رفتم شهربانی. مجتبی رفت شهربانی و با ماشین شهربانی، ما را به منزل آقا بردند.

در زابل، آقا یک منزل اجاره کرده بودند به مبلغ ۳۰۰ تومان و اجاره را هم خودشان می‌پرداختند. یک اتاق دم در، جای پاسبان‌ها بود که مراقب آقا باشند که کسی با ایشان ملاقات نکند. پاسبان‌ها یک شب در میان کشیک می‌دادند. من تقریباً سه ماه در زابل پیش آقا ماندم، ولی مجتبی چون حوصله‌اش سر رفته بود، زودتر به تهران آمد. عید نوروز که شد، دخترها پیش آقا آمدند و من با آنها به تهران برگشتم. من که آنجا بودم یک نامه رسید که آقا باید مدت سه سال در جانی بد آب و هوا در تبعید بماند. آن نامه را من به تهران آوردم و وکیل گرفتم و سه سال را به یک سال و نیم تقلیل دادند و در نامه، بد آب و هوا را به خوش آب و هوا تبدیل کردند.

آقا بعد از اینکه ۶ ماه در زابل ماندند، در ماه تیر به بافت کرمان منتقل شدند. در بافت هم آقا منزل را خودشان اجاره کرده بودند و اجاره را خودشان پرداخت می‌کردند. منزل آقا تقریباً موازی ژاندارمری بود. البته آنها خودشان آن منزل را معین کرده بودند و مال یک زنی بود که برادرش پاسبان بود. بعد که

نبودند. فقط یک آدرسی از ما داشتند. با آقای بازرگان از زندان آزاد شدند، اول آقا را به منزل رساندند، بعد آقای بازرگان را. در ۵۰ سال که همه مجاهدین اولیه را گرفتند، روز عید فطر آمدند مسجد سراغ آقا. یک عده آمده بودند منزل که آقا را طبق معمول هر سال از منزل ببرند مسجد. از مسجد خبر دادند که اوضاع عادی نیست. آنها می‌آمده بودند، گفتند، «آقا! وضو بگیرید برویم.» آقا یک قدری تأمل کردند؛ برای اینکه هیچ وقت دلشان نمی‌خواست برای مردم مزاحمت ایجاد شود و یک عده را بزنند. بالاخره زد و خورد می‌شد. تا اینکه ساواکی‌ها و رئیس کلانتری و یکی دو نفر از شهربانی آمدند منزل و مردم را تهدید کردند که بروید، وگرنه همه را می‌گیریم. آقا گفتند، «اینها همه مهمان من هستند. شما حق امانت به آنها و بیرون کردن آنها را ندارید.» آقا خودشان با کمال احترام از مردم خواهش کردند که بروند مسجد، نماز عید را بخوانند و بروند منزل. مدت یک ماه، آقا در منزل تحت نظر بودند؛ یعنی یک پاسبان در کنار در منزل ایستاده بود و کشیک می‌داد. او ۱۲ ساعت به ۱۲ ساعت عوض می‌شد که آقا از منزل بیرون نروند و غریبه هم به منزل ما نیاید. بعد از یک ماه، یک روز آقا در اتاق عقبی نشسته بودند و به مجتبی عربی درس

می‌دادند. من در آشپزخانه بودم. آشپزخانه درش به کوچه باز می‌شد. دیدم چند نفر آمدند در منزل. فهمیدم و آمدم و گفتم، «آقا! آمدند سراغ شما. بلند بشین» هشت نفر از ساواک و کلانتری و شهربانی آمدند و گفتند، «آقا! تبعید هستی. باید بروید به تبعیدگاه.» گفت، «کجا؟» گفتند، «زابل.» آقا پرسید، «چه لازم است ببرم؟» هواش چطور است؟» گفتند، «الان که ماه آذر است، سرد است، ولی بعد از عید گرم می‌شود. یک قالیچه کوچک، یک دست رختخواب شامل پتو و بالش همراه داشته باشید.» بعد آقا را بردند نزدیکی زاهدان. چون هوا ابری بود، هواپیما نتوانست بنشیند و دوباره برمی‌گشتند به تهران. آقا را بردند و به ژاندارمری تحویل دادند. آقا گفته بودند «پس من بروم منزل و فردا بیایم مرا ببرید.» گفته بودند، «نمی‌شود، چون شما را تحویل ژاندارمری دادیم، نمی‌توانیم برگردانیم.» بالاخره آقا شب



به دادم رسید. از بس گرم بود و تشنه بودم، می‌آب ریختم توی ماست و خوردم. وقتی ژاندارم آمد و ماست را آورد، پولش را در آوردم بدهم، گفتم، «قابلی ندارد.» گفتم، «پول بعضی از شماها ممکن است حلال نباشد.» بعد پول را گرفت. قاصدی که به ده رفته بود، در ساعت ده شب به ما خبر داد. من تا ساعت ده شب پای تلفن نشسته بودم که ببینم چه خبر شده. وقتی خبر دادند که آقا را گرفتند و بردند، فردای آن روز رفتم شهربانی سراغ آقای واحدی که افسر شهربانی و فامیل آقای رهنما بود و سراغ ایشان را گرفتم. او گفت، «آقا را اینجا نیاوردند. من بروم لیست را ببینم، بعد به شما می‌گویم.» رفت و آمد و گفت، «برده‌اند به قصر.» من از همان جا به قصر رفتم. چون ما زیاد به زندان قصر رفته بودیم، مأموران، ما را می‌شناختند. یک قدری میوه گرفتیم و بردم. گفتند، «حالا چون تازه آورده‌اند و بازجویی دارند، تا ۱۵ روز دیگر شما نیاید و چیزی نیاورید بعد از پانزده روز بیاید.» من بعد از ۱۵ روز به زندان قصر رفتم و لباس و خوراکی بردم. گرفتند و رسید دادند و بعد از مدتی ملاقاتی دادند. ملاقات هم آسان نبود. باید می‌رفتم دادستانی ارتش و اجازه ملاقات می‌گرفتم و بعد نامه می‌بردم قصر تا ما را راه می‌دادند.

آقا مدت چهار ماه و اندی در زندان بودند تا محاکمه شروع شد. بعد از دادگاه دوم به ۱۰ سال زندان محکوم شدند. در دادگاه، همه جلوی پای هیئت رئیسه بلند می‌شدند به جز آقا که می‌گفتند، «این دادگاه صلاحیت قانونی ندارد.» در آبان ۴۶، در روز تولد شاه، آقا از زندان آزاد شدند. در نبود آقا، ما منزل را عوض کرده بودیم. ایشان منزل جدید را بلد



**آقا تا سال ۵۷ که انقلاب شد در زندان شاه بودند. مردم ایران قیام کردند و در زندان‌ها باز شدند و آقا و دیگر زندانی‌ها آزاد شدند. باز چند روز بود که آقا در منزل بودند که یک شب چند نفر از ساواکی‌ها آمدند و می‌خواستند آقا را ببرند که آقا گفتند، «من خودم نمی‌آیم. مگر مرا با برانکار ببرید.» آنها تلفن کردند به بالاهائی‌ها و بعد منصرف شدند و رفتند.**





مزار محومه بنول علایی فرد در کنار مرقد آیت الله طالقانی.

پهمن سال ۵۴ باز آمدند آقا را گرفتند. قضیه راجع به اختلاف کمونیست ها بود. آرام و شهرام، آقا را تهدید کرده و برده بودند جنوب شهر.

آقا تا سال ۵۷ که انقلاب شد در زندان شاه بودند. مردم ایران قیام کردند و در زندان ها باز شدند و آقا و دیگر زندانی ها آزاد شدند. باز چند روز بود که آقا در منزل بودند که یک شب چند نفر از ساواکی ها آمدند و می خواستند آقا را ببرند که آقا گفتند، «من خودم نمی آیم. مگر مرا با برانکار ببرید.» آنها تلفن کردند به بالاهانی ها و بعد متصرف شدند و رفتند.

آقا چون علاقه به طالقان داشتند، در شب عید غدیر رفتند آنجا. هوا هم سرد بود. بنا بود آقا شب بگردند، ولی چون برف آمده بود، نتوانسته بودند برگردند. صبح زود من از خواب بیدار شدم. اتاق ما مشرف به کوچه بود. دیدم صدای پای می آید و کسی در کوچه راه می رود. نگاه کردم دیدم یک سرباز دارد توی کوچه بالا و پایین می رود. بعد از ساعتی رفته سر کوچه شیر بگیرم. سرباز آمد جلو و پرسید، «منزل آقای طالقانی کجاست؟» من او را نصیحت کردم و گفتم، «به روی مردم اسلحه نکشید. اینها هموطن شما هستند.» او گفت، «ما هم از این وضع خسته شده ایم. چهار ماه است که پوتین از پای ما درنیامده و همیشه آماده باش هستیم. ما تقصیر نداریم.» گفتم، «آقای طالقانی نیستند. رفته مسافرت.» گفت، «من مأمورم. چون امروز روز عید غدیر است، مردم به دیدن آقا می آیند. ما نباید بگذاریم کسی به دیدن آقا بیاید.» گفتم، «ایشان نیستند.» خلاصه آن روز هر که به منزل ما آمد، آن سرباز او را رد کرد. حتی بچه های خودمان هم که آمده بودند، جلوی آنها را هم گرفته بود.

منزل فامیل ۹ آبان ۵۷، آقا از زندان آزاد شدند. مردم استقبال خوبی از آقا کردند. از آن روز در منزل ما به روی مردم باز بود. گرفتاری های انقلاب همه به دوش آقا و ما بود. از فرار کردن سرباز بگیر تا کارهای دیگر. شب ها در منزل نمی ماندیم، چون ممکن بود ساواک منزل ما بزند. و بچه های ما بودند. موضوع اعتصاب شرکت نفت که پیش آمد، مردم خیلی همکاری کردند. برای کارگران شرکت نفت پول جمع می کردند. همه این کارها در منزل ما انجام می گرفت، چون به آقا اطمینان داشتند که پول را به دست شرکت نفتی ها می رسانند. چقدر مردم از شهرستان، نان و پنیر خیکی برای تهران می فرستادند، چون ادارات تعطیل شده بودند و مردم می خواستند اینها به اعتصاب کننده ها برسد. همه این کارها در منزل ما انجام می شدند. اعلامیه های راهپیمایی های تاسوعا و عاشورا را هم خود آقا امضا کردند و هیچ کس همکاری نکرد. ■

در کمد خانمش یک نامه دستنویس از سرگذشت زندان اشرف دهقان را پیدا کردند. بعد پرسیم حسین را تهدید کردند که با آنها برود و منزل پدر خانم احمد را نشان بدهد. او را با خودش بردند. احمد سر نماز بوده که در منزل پدر خانمش می ریزند و او را می گیرند. خانمش که از قضایا مطلع می شود، از در دیگری که رو بروی منزل برادرش بوده، می رود منزل برادرش و او را پیدا نکردند. احمد را بردند زندان و هر چه کنش زدند که این نوشته مال توست؟ احمد قسم خورد که، «من اطلاعی از این نوشته ندارم.» و حقیقتاً هم خبر نداشت. می گفت، «یا مال زخم است یا مال خواهر زاده هایم که به زن من داده اند بخواند.» اما آنها قبول نمی کردند. همان شب برای بار دوم به منزل ما ریختند. تقریباً ساعت ۱۲ شب بود. مهدی تازه از بیرون آمده و شام هم نخورده بود. مهدی و حسین را گرفتند و بردند زندان و آنها را هم کتک مفصلی زدند و خط آنها را با آن نوشته تطبیق کردند، خط هیچ کدام مطابق آن نوشته نبود. باز همان شب برای بار سوم به منزل ما ریختند و مهدی کتک خورده را در آن شب سرد بهمین که برف هم می بارید با خودش بردند شمیران، جعفر آباد، منزل آقا. دنبال مجتبی می گشتند که شاید این نوشته مال او باشد. مجتبی در آن منزل نبود. دوباره مهدی را می برند منزل ابوالحسن. مجتبی آنجا هم نبوده. بعد می برند منزل یکی از خواهرانش که آنجا هم نبوده. بعد از این همه صدمه، مهدی را آوردند در منزل و گفتند در بزن، شاید مجتبی آمده باشد منزل. مهدی از پشت در پرسید، «مجتبی آمده؟» گفتیم، «نه! آمدند تو و آقا را تهدید کردند که بگوید مجتبی کجاست.» آقا گفتند، «نمی دانم. سر شب، منزل بود، بعد رفت بیرون.» آقا را تهدید کردند که، «اگر مجتبی را به ما ندهید، این را اعدام می کنیم.» آقا گفتند، «هر کاری می خواهید بکنید. من خبر ندارم مجتبی کجاست.»

بعد از سه روز رفتند منزل شمیران، منزل پدر خانم احمد. خانم احمد را هم گرفتند. بعد از دو ماه که احمد را گرفته بودند، شب عید یک ملاقاتی به ما دادند برای یک ربع. من و بدری به ملاقات احمد رفتم. البته ملاقات را هم خود ما از شهرپانی تقاضا کردیم. با هزار دردسر دادند. دیدیم احمد با موهای ژولیده و سیاه و قیافه کتک خورده و زجر کشیده برگشته آمد. البته بچه های ما کاری هم نکرده بودند. حسین و مهدی را یک هفته نگه داشتند و بعد رها کردند. حسین هم که سرباز بود و قانوناً نباید می گرفتند. ژاندارمری باید می گرفت، ولی آنها گرفته بودند. خانم احمد را هم خیلی اذیت کردند. بعد از ۸ ماه در دادگاه محاکمه و تبرئه و آزاد شدند. احمد بعد از ۸ ماه، هنوز پاهایش زخم بود.

من رفته بافت، بعد از مدتی، آقا از آن منزل به منزل دیگری که در نزدیکی آن منزل بود و آقا خودش در نظر گرفته بودند، رفتند. آن منزل مال برادر همین خانم بود و آن آقا هم پاسبان بود. منزل در کوچه بن بستنی واقع شده بود و تقریباً بزرگ بود و یک درش رو به بیابان باز می شد که اگر کسی می خواست پنهانی بیاید، میسر بود و آقا به همین دلیل آنجا را در نظر گرفته بودند.

بعد از یک سال، تبعید در بافت تمام شد و ما از آنجا به تهران آمدیم. موقع آمدن، ما را بردند به کرمان، منزل امام جمعه آنجا. شب را در آنجا ماندیم. آنها چون مایل نبودند کسی با آقا ملاقات کند، صبح ما را به ماهان بردند. آقا میل داشتند با ماشین به تهران بیاییم، ولی آنها می خواستند آقا با هواپیما بیایند که کسی در بین راه، ایشان را نبیند. صبح روز بعد با هواپیما عازم تهران شدیم. در فرودگاه، بچه ها و آشنایان به استقبال آمده بودند. بعد به منزل منتقل شدیم. بعد از چند ماه، در اول بهمن ۵۷، چند روزی از تولد دختر مهدی گذشته بود و مادرش هنوز در رختخواب بود که یک شب عمال ساواک به بهانه دستگیری برادر، احمد لواسانی، ریختند توی منزل. در طبقه بالای منزل ما، برادر من احمد زندگی می کرد که بعد از ازدواج به منزل ما آمده بود. آنها دنبال احمد دیگری می گشتند، اما زیر بار نرفتند. آن شب احمد منزل مادر خانمش بود. با تهدید کلید اتاق احمد را از ما گرفتند و آنجا را گشتند و



**۹ آبان ۵۷، آقا از زندان آزاد شدند. مردم استقبال خوبی از آقا کردند. از آن روز در منزل ما به روی مردم باز بود. گرفتاری های انقلاب همه به دوش آقا و ما بود. از فرار کردن سرباز بگیر تا کارهای دیگر. شب ها در منزل نمی ماندیم، چون ممکن بود ساواک منزل ما بزند. منزل فامیل و بچه های ما ماندیم.**



۱۱ شهریور ۵۸، طالقان.